

انزواگرایان

رابرت سیلوربرگ

ترجمه از آلمانی: پانته آ

وبلاگ غربتستان

هنگامی که سیاره کوچک روی صفحه به روشنی ظاهر شد، اندرسن احساس همیشگی پیش از وقوع خود را داشت. بیست سال پیش که پسر بچه‌ای روی زمین بود، به سنگی در ساحل نه‌ری خروشان نگاه کرده و آن را برگردانده بود. روی زمین مرطوب زیر سنگ، معجزه برای دیدن فراوان بود، کرم‌های سفید، به درازای هشت سانتیمتر، با چشمان درخشان سبزرنگ و ابزار بلع سبانه. اندرسن قضیه را هیچگاه از یاد نبرده بود. هنگام فرود روی یک سیاره ناشناخته، هرگز نمی‌شد دانست که چه مسائل غافلگیرکننده شگرفی در انتظار بودند.

اندرسن به نقشه‌هایش نگاه کرد. سیاره یکی از چهارده دیگر بود، اما تنها سیاره‌ای بود که به نظر قابل سکونت می‌آمد. گروه نقشه‌کشان آن را برای بررسی در آینده انتخاب کرده بود. کامپیوتر سفینه حساب کرده بود که سیاره ۷۵ درصد جرم زمین را داراست، با قطر ۱۱۰۰۰ کیلومتر. پس چگالی پایینی داشت و تنها از مقدار کمی عناصر سنگین برخوردار بود. اندرسن بلافاصله مختصات فرود را مشخص کرد. او باید گزارشی درباره اهالی سیاره می‌نوشت که گفته شده بود موجوداتی هوشمندند، و درباره چشم‌انداز برپایی یک مستعمره از سوی زمین.

سیاره مسکونی بود. ستاره سرخ کوچک روی نقشه این را به او می‌گفت. اندرسن از خود پرسید، چه نوع کرم‌هایی زیر این سنگ هستند. سیاره‌های مسکونی همیشه بسیار غافلگیرکننده بودند. سفینه‌اش پایین‌تر رفت. به سوی یک مدار فرود پرواز کرد. از میان جوی که متراکم‌تر میشد به جهت زمین زرد و قهوه‌ای خروشید. در دهمین چرخش به دور سیاره، قاره‌ای را انتخاب کرد. موتورهای ترمز را به کار انداخت. دم سفینه کوچک برای فرود به زیر آمد. بر روی بالشی آتشین به پایین رفت. سفینه به نرمی روی زمین نشست. از راه رسیده بود. سنگ را برگردانده بود. حالا فقط مانده بود که ببیند زیر آن چه خبر است.

دو دقیقه طول کشید تا بیگانگان ظاهر شدند. اندرسن تنها برای مدت کوتاهی می‌توانست اطراف را نظاره کند. از سفینه خود زیاد دور نشده بود. محاسبه‌ها نشان داده بودند که فضای سیاره از کلر و هیدروژن تشکیل شده است، به علاوه کمی نیتروژن و چندتایی گازهای نجیب. او کلاهخود تنفسی به سر داشت، چرا که دو بار دم فروکشیدن کافی بود تا حلق و ریه‌اش را جزغاله کند. آسمان زرد روشن بود، چیزی که تا حدی به خاطر مه کلر معلق در ارتفاعات بود و از سوی دیگر به دلیل شکستن نور در جو. منظره به طرز عجیبی ناهموار به نظر می‌آمد، با صخره‌های برهنه که به نحوی صدف‌مانند خالی شده بودند. درختان عجیب با پیچ و خم سربرافراشته بودند. شکوفه‌ها تأثیری مغشوش‌کننده داشتند. اندرسن در دوردست ساختمان‌های باریک و رنگینی دید که به نظر می‌آمد از مرجان صورتی‌رنگ ساخته شده‌اند. در آسمان چند پرنده پرواز می‌کردند. اندرسن دید که که چگونه یکی از آنها روی یک درخت با ظاهری چندضلعی نشست. به نظر می‌آمد که در کف پا آلت مکنده داشته باشد. به میوه‌هایی که از شاخه‌ها آویزان بودند نوک می‌زد.

بعد از این که اندرسن نگاهی کوتاه به مناظر اطراف انداخت، دستگاه ترجمه قابل حمل را بیرون آورد و آن را سر هم کرد. تقویت‌کننده صدا را روشن کرد، برای موردی که بیگانگان نخواهند نزدیک بیایند. تدبیری نالازم بود. صدایی خشن و به زبان بدون لهجه زمینی گفت: «به این دستگاه نیازی نداریم. ما به خوبی می‌توانیم حرف‌هایت را بفهمیم.» اندرسن نه ساله با کمی حجب بابت یافتن کرم‌ها خوشحال شده بود. اندرسن بیست و نه ساله مانند یک گربه وحشت‌زده از جا پرید و برگشت: «چه کسی حرف زد؟»

«ما.»

اندرسن بیشتر به عقب چرخید و بیگانگان را دید. تقریباً صد متر در سمت چپ او گروهی متشکل از هفت موجود ایستاده بود. اندرسن آمدن آنها را ندیده بود. تعجب کرد که می‌تواند آنها را از این فاصله به خوبی بشنود. موجودات همان‌قدر چندضلعی بودند که درختان. اندرسن حدس می‌زد که قامتشان تقریباً به بلندی دو متر باشد، و پوستی به رنگ

سرخ تیره داشتند. در روی زمین به زحمت می‌توانستند وزنی بیش از پنجاه کیلو داشته باشند، و اینجا از آن هم کمتر. نشان از قرار معلوم اصلاً گوشت نداشت. تنها از پوست تشکیل شده بودند که روی استخوانهایی سبک کشیده شده بود. سرهایشان لوزی‌شکل و بی‌مو بودند، بینی‌هایشان تنها دو شکاف، چانه‌هایشان دراز، دهانشان یک خط تیره. چشمان سرد بودند، و گوش‌های وجود نداشت. اندرسن حدس می‌زد که خونسرد باشند. حالتی سوسمارمانند داشتند. پاهایشان نازک بودند و به چنگالهایی باز ختم می‌شدند. گروه به سوی اندرسن حرکت کرد.

مرد زمینی مردد به بیگانگان در حال نزدیک شدن نگرست، و بعد به دستگاه ترجمه‌اش.

پرسید: «شما به زبان من صحبت می‌کنید؟»

«ما به همه زبان‌ها سخن می‌گوییم.» او به هیچ وجه نمی‌توانست بگوید که کدامیک از اعضای گروه پاسخ داده است. شاید هیچ‌کدام، شاید همه.

«شما تله‌پات هستید؟»

«بله.»

اندرسن اندیشید، می‌توانید بفهمید که چه می‌گوییم؟ جوابی نیامد.

مرد زمینی پرسید: «من برای شما پیامی اندیشیدم، آن را نگرفتید؟»

«ما تنها می‌توانیم به تجسم‌های ناخودآگاه تو واکنش نشان بدهیم، انسان زمینی. ما در لایه‌های عمیق روح تو نفوذ می‌کنیم، اما نمی‌توانیم افکار سطحی را دریابیم.»

اندرسن به پیشانی چین انداخت. وضعیت چندان برای او مطلوب نبود. اما قبلاً هم با یک نژاد تله‌پات سر و کار پیدا کرده بود. به نوعی همه چیز آسانتر می‌شد، چرا که اگر می‌توانستند به درون او بنگرند، نیازی به تردید دربارهٔ صداقت او نداشتند. اگر دروغ می‌گفت می‌فهمیدند، و اندرسن خیال دروغ گفتن نداشت.

گفت: «من تله‌پات نیستم.»

«مسلم است. اما ما می‌توانیم با تو گفتگو کنیم.»

«بسیار خوب. از آن جایی که به عمق روح من نگاه کرده‌اید، می‌دانید که من با نیت صلح‌طلبانه آمده‌ام.» جوابی نیامد، و اندرسن با اعتماد به نفس کمتری ادامه داد: «شما دقیقاً می‌دانید که نیت من صلح‌جویانه است. من نمایندهٔ اتحادیهٔ زمین هستم، گروهی متشکل از صد و نود دنیا در کهکشان راه شیری. این اتحادیه فواید متقابل و همکاری مسالمت‌آمیز را عرضه می‌کند. از آن جایی که این اولین فرود یک انسان زمینی بر روی سیارهٔ شماست، مسلم است که می‌خواهید دربارهٔ همهٔ این مسائل فکر کنید، و—»

اندرسن می‌خواست حرف‌های همیشگی‌اش را بزند، که می‌خواهد او را پیش رهبر خود ببرند، اما صدای بیگانگان حرف او را قطع کرد: «تو اولین انسان زمینی نیستی که اینجا فرود آمده است.»

این جواب به نظر بی‌معنی می‌آمد. طبق نقشه‌ها سیاره ناشناخته بود. آیا نقشه‌کشها روی سیاره فرود آمده بودند؟ محتمل نبود. آیا پیشتر محقق سیاره را ملاقات کرده بود و گزارش نداده بود؟ این هم امکان نداشت.

اندرسن گفت: «من نمی‌فهمم. چطور ممکن است که انسان‌های زمینی دیگر روی این سیاره فرود آمده باشند؟ منظورم این است که—»

«تو سومی هستی. آن دو نفر دیگر در سفینه‌هایی مانند سفینهٔ تو آمدند.»

«کی؟»

«اولی یازده سال پیش. دومی پنج سال پیش.»

«سال اینجا؟»

«سال زمینی.»

اندرسن اخم کرد. سفرهایی توسط محققان، که درباره‌اش گزارشی وجود نداشت؟ نفس عمیقی کشید. «به هر حال کنفدراسیون زمین به شما—»

«ما نمی‌خواهیم.»

«بگذارید دست کم به شما بگویم—»

صدای سرسختانه ذهنی دوباره حرفش را قطع کرد. «ما به اتحادیه‌ای ملحق نخواهیم شد. ما نمی‌خواهیم که انسان‌های زمینی روی سیاره ما فرود بیایند.»

اندرسن نفس عمیقی کشید. او قبلاً هم با چنین مقاومت لجوجانه‌ای مواجه شده بود و استدلال‌های مجاب‌کننده‌ای در آستین داشت که می‌توانست با آن مقابله کند. زمین به سوی یک اقتصاد در حال رشد تا بی‌نهایت می‌گرایید و به بازاری در حال رشد تا بی‌نهایت نیاز داشت. استفاده از تمام روابط تجاری ممکن مهم بود. گفت: «خواهش می‌کنم پیش‌داوری نکنید. بگذارید به شما بگویم که روابط صلح‌آمیز با ما چقدر سودمند است. ما می‌توانیم بدون فرود آمدن یک سفینه بر روی سیاره‌اتان معامله کنیم.»

«ما نمی‌خواهیم.»

«فقط چند دقیقه. در سفینه‌ام اسلایدهای سه‌بعدی دارم که می‌توانند به شما نشان بدهند-»

«نه.»

اندرسن عصبانی شد. پرسید: «چرا نمی‌خواهید به من گوش بدهید؟»

«ما از هزاران سال پیش استقلال خود را حفظ کرده‌ایم. اقتصاد ما دقیقاً با محیط زیستمان تنظیم شده است. ما می‌توانیم به تنهایی روی پا بایستیم. به زمین و اتحادیه‌اش نیازی نداریم.»

اندرسن سبکسرانه پرسید: «اگر ما شما را مجبور کنیم که با ما معامله کنید چه خواهید کرد؟» او گمان نداشت که زمین به زور متوسل بشود، اما می‌خواست واکنش بیگانگان را ببیند.

واکنش نرمی بود. «شما چنین کاری نمی‌کنید.»

«اگر به فرض بکنیم؟»

«پیروز نخواهید شد.»

اندرسن چین به پیشانی انداخت. هفت بیگانه در حین صحبت لحن خود را تغییر نداده بودند، تکانی نخورده بودند. و با این حال در راه جلوی صورت او به هم می‌کوبیدند. این مردم می‌خواستند در انزوا بمانند. این کاملاً روشن بود. اما اندرسن به این آسانی تسلیم نمی‌شد.

با یک توضیح انتزاعی شروع کرد: «شما به جهان هستی مدیونید. سیاره شما، خورشید شما، همه اینها قسمتی از دستگاه آسمان است. فکر می‌کنید می‌توانید خود را کاملاً از این دستگاه دور نگه دارید؟ دوستان، هیچ سیاره‌ای یک جزیره نیست. چرخ‌دنده‌ها باید در هم فروبروند، وگرنه بهایی که می‌پردازید زوال فرهنگی خواهد بود.»

«ما هزاران سال را با موفقیت پشت سر گذاشته‌ایم. ما به روشی که زمینی‌ها در همه چیز دخالت می‌کنند علاقه‌ای نداریم. این را به دیگران که ما را ملاقات کردند فهماندیم.»

«من از آنها چیزی نمی‌دانم.»

«آنها مثل تو بودند. لجوج، سرسخت، خاطرجمع از این که صاحب تنها حقیقت ابدی هستند. حرف‌های کلی درباره کوهکشان زدند، قیاس‌های مبهم، نتیجه‌گیری‌های خام و حقیر. حالا ما را ترک کن، انسان زمینی!»

ناگهان از دهان اندرسن پرید: «صبر کنید، من یک نماینده صاحب‌اعتبار کامل زمین هستم. نمی‌گذارم مرا به این سادگی رد کنید. می‌خواهم با کسی حرف بزنم که یک مقام بالای اجرایی در این سیاره دارد.»

صدای بیگانه گفت: «ما همه یکسانیم.» لحن صدا خسته بود، شاید بی‌صبرانه. «به سفینه‌ات برگرد! پرواز کن و برو!»

«من نمی‌روم، مگر این که با کسی-»

«تو بلافاصله راه می‌افتی!»

«و اگر این کار را نکنم؟»

اندرسن نوعی شانه بالا انداختن ذهنی را احساس کرد. «ما مردمانی صلح‌جو و منفعل هستیم. برای صدمه به تو قدم مستقیمی برنخواهیم داشت. اما اگر نروی، به خودت لطمه خواهی زد.»

اندرسن چابک‌پوسانه گفت: «خواهش می‌کنم، یک دفعه عصبانی نشوید. من فقط می‌خواهم به شما بگویم-»

جواب سرد این بود: «ما به تو هشدار دادیم.»

«اما-»

اندرسن بالای سر خود دو صدای ضعیف شنید که مانند «پلوپ» به گوش می‌رسیدند. یک لحظه متوجه نشد. بعد به بالا نگریست و

فهمید.

عرق سردی به تنش نشست. ناگهان متوجه شد که مرگ در انتظارش است.

صدای بیگانه گفت: «اگر بلافاصله به سفینه‌ات برگردی، لطمه‌ای نخواهی خورد.»

اندرسن به بالا زل زده بود. یکی از پرنده‌هایی که در درختان عجیب دیده بود به پایین پرواز کرده و روی کلاهخودش نشست. پاهای مجهز به آلت مکنده محکم روی کلاهخود پلاستیکی جا گرفته بودند. پرنده به اندازه یک مرغ بزرگ بود، آبی‌رنگ و با تاجی سرخ و چشمان دکمه‌مانند درخشان. منقار تیز و تأثیرگذارنده پرنده توجه او را بیش از همه چیز جلب کرده بود. در این لحظه منقار دور لوله تنفس اندرسن را گرفته بود. یک تکان منقار کافی بود تا لوله از میان قطع شود. هوا خارج می‌شد و اتمسفر کشنده غریب به درون می‌آمد.

صدای بیگانه به آرامی گفت: «تا بخواهی پرنده را برداری، لوله تنفس را قطع کرده است. تو بلافاصله خواهی مرد.»

پرنده هنوز اقدامی برای قطع لوله نکرده بود. فقط روی کلاهخود نشست. لوله را در منقار گرفته بود.

اندرسن در جا خشک شد. از هر حرکتی وحشت داشت، چون ممکن بود پرنده را بترساند.

با صدای خشنی گفت: «آن را بردارید.»

بیگانگان گفتند: «لوله کلاهخود تو آن را یاد کرم‌های سبزرنگ زمین پست می‌اندازد، غذای اصلی این پرنده. پرنده گرسنه است. تنها ما هنوز جلوی خوردن او را گرفته‌ایم.»

عرق چنان از پیشانی اندرسن جاری بود که دستگاه تهویه به زحمت می‌توانست کلاهخود را خشک نگه دارد. «چکار کنم؟»

«آهسته به سوی سفینه‌ات برو.»

«اگر نروم؟»

«در این صورت به پرنده فرمان می‌دهیم که لوله را قطع کند. همان طور که می‌بینی انتخاب تنها با توست.»

«شما به پرنده فرمان می‌دهید؟»

«در روی این سیاره تمام حیات در مسالمت کامل به سر می‌برد، انسان زمینی. به همین دلیل به اتحادیه تو احتیاجی نداریم. پرنده دستوره‌های ما را می‌فهمد. اما پرنده گرسنه است، زمینی.»

اندرسن به تذکرات دیگری نیاز نداشت. شروع کرد که به آهستگی روی زمین مسطح حرکت کند، انگار که موجود روی کلاهخودش قابل انفجار باشد. هفت متر از سفینه خود فاصله داشت. این هفت متر به نظرش بینهایت دور می‌آمد.

بالآخره به در باز سفینه‌اش رسید. بیگانگان موزی با جدیت به او می‌نگریستند.

اندرسن غرید: «بسیار خوب. به سفینه‌ام رسیدم. حالا پرنده را پایین بیاورید.»

«به درون سفینه برو.»

«با پرنده؟»

«پرنده تو را ترک خواهد کرد.»

اندرسن عصبانی دستگیره را در دست گرفت و خود را به درون دریچه کشید. وقتی که دستگیره را به عقب کشید، دو صدای بلند ملج شنید و دید که پرنده آبی به بالا پرواز کرد.

نفس عمیقی کشید. منقار روی لوله تنفس به او این احساس را داده بود که دستی گلویش را گرفته است.

پرنده تهدیدکنان چند متری بالای سفینه معلق بود. اگر اندرسن باز بیرون می‌آمد، دوباره به پایین پرواز میکرد. اما او می‌دانست که این بار منقار بسته میشود، و همان جایی که بود، ماند.

از بیگانگان پرسید: «جوابتان قطعی است؟»

«محیط زیست ما یک مدار بسته است. و اقتصاد ما دارای ثبات است. ما به تماس تمایلی نداریم.»

اندرسن سر را به علامت تأیید تکان داد. در بسته شده بود. به پرنده در حال چرخش نگاهی انداخت. با اخم به گروه بی‌حرکت

بیگانگان نگاه کرد. نگاهی به تمام منظره عجیب کرد و به آسمان زردرنگ.

دقایقی بعد سفینه از جو حاوی کلر خارج شد و به فضا پرواز کرد.

اندرسن می‌دانست که چرا دو محقق پیشین از سفرشان به آن دنیای کوچک حرفی نزده بودند. از فرار معلوم آنچنان تحقیر شده بودند که ترجیح داده بودند گزارشی ندهند. اهالی سیاره میخواستند در انزوا بمانند.

آنها برای دفاع در برابر یک حمله با هم متحد میشدند. او را با کمک پرنده‌ای به اندازه یک مرغ رانده بودند. بدون شک آن دو محقق را پیش از او با شیوه‌ای به همین اندازه مبتکرانه فراری داده بودند. اندرسن سعی کرد که صحنه را مجسم کند. به گروه پشه؟ یک گله مارمولک؟ مهم نبود. امیدی به پیروزی بشر در برابر تمام ساکنان یک دنیا نبود. پیروزی بر موجودات شبه‌انسانی امکان داشت. اما وقتی که پرنده‌ها و حشره‌ها و شاید باکتری‌ها هم وارد جنگ می‌شدند، فتح را برای اتحادیه ناممکن می‌کردند. اندرسن قبل از نوشتن گزارش دربارهٔ سیاره مدتی طولانی و با تقلای فراوان فکر کرد.

گزارش پیک محقق ژ. ف. اندرسن دربارهٔ چهارمین سیاره منظومهٔ ۱۰۷ب۳۳۲:

«سیاره دارای اهالی هوشمند است. تماس برقرار شد، اما مهمترین موجود زنده کمتر علاقه‌ای به مسائل کهکشانی نشان می‌داد. موجودات مهاجم و غیرمتفکر مانع از زندگی روی سیاره می‌شوند. من نزدیک بود که در رویارویی با یکی از حیوانات بومی جان خود را از دست بدهم. احتمال وجود حیوانات خطرناک دیگر زیاد است.

توصیه‌ام این است که تماس دیگری با این دنیا گرفته نشود. اهالی آن اعضای ممتازی برای اتحادیه نخواهند بود، و سیاره برای ایجاد مستعمره توسط زمین مناسب نیست.»

اندرسن گزارش را روی کاغذی با حاشیهٔ سیاه نوشت که مخصوص گزارش‌های منفی بود، و آن را روی دستگاه فرستنده قرار داد. یک ضربهٔ الکتریکی در کانالهای شبه‌فضا پیچید، و لحظه‌ای بعد گزارش به مرکز در زمین رسیده بود. او می‌دانست که چه اقدامی خواهند کرد. به عنوان گزارش منفی ضبط می‌شد، و تمام تذکراتی که دربارهٔ سیاره وجود داشتند، تغییر داده می‌شدند تا نشان بدهند که برای برقراری تماس مناسب نیست. طبق قوانین باید گزارش منفی او یک بار دیگر بررسی می‌شد. او را فرا می‌خواندند تا دلایل گزارش خود را توضیح بدهد.

اما هر کسی می‌دانست که مرکز در بررسی گزارش‌ها پنجاه سال عقب بود. اندرسن شانه‌ای بالا انداخت و تنظیمات را برای توقف بعدی خود پیاده کرد. تا از او توضیح می‌خواستند، مدتها از بازنشستگیش گذشته بود و دیگر لازم نبود نگران چیزهایی مانند غرور باشد. با خود اندیشید، در این لحظه اما بهتر است کسی نفهمد که اتحادیهٔ قدرتمند زمین در چهارمین سیارهٔ منظومهٔ ۱۰۷ب۳۳۲ توسط یک پرندهٔ رنگین درخشان که از یک مرغ بزرگتر نیست، فراری داده شده است.



pantea.wordpress.com